

چاپ بیستم

شب‌های روشن

فیودور داستایفسکی

سروش حبیبی



WWW.Sobobook.com

کتاب‌های روشن

نویسنده: هژدور داستایفسکی
مترجم: سروش حبیبی

چاپ بیستم
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول: پاییز ۱۳۸۹

مدیر هنری: حسین سجادی
حروف نگار: سبیده
لینوگرافی: سبیده
چاپ جلد: سبیده
چاپ متن و صحافی: سبیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۸۳-۹
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سبیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰
www.nashremahi.com

شب اول

شب کم نظیری بود، خواننده‌ی عزیز! از آن شب‌ها که فقط در شور شیباب ممکن است. آسمان به قدری پرستاره و روشن بود که وقتی به آن نگاه می‌کردی بی‌اختیار می‌پرسیدی آیا ممکن است چنین آسمانی این همه آدم‌های بدخلق و بوالهوس زیر چادر خود داشته باشد؟ بله، خواننده‌ی عزیز، این هم پرسشی است که فقط در دل یک جوان ممکن است پدید آید. در دل‌های خیلی جوان. اما ای کاش خدا این پرسش را هرچه بیش‌تر در دل شما بیندازد! حرف آدم‌های بدخلق و بوالهوس را زدم و ناچار یادم آمد که آن روز از صبح رفتار خودم همه صفا و پاکدلی بود. اما از همان صبح بار غم عجیبی بر دلم افتاده بود، که آزارم می‌داد. ناگهان احساس کرده بودم که بسیار تنه‌ایم. می‌دیدم که همه مرا وامی‌گذارند و از من دوری می‌جویند. البته هر کس حق دارد از من بپرسد که منظورم از «همه» کیست؟ چون هشت سال است که در پترزبورگم و نتوانسته‌ام یک دوست یا حتی آشنا برای خودم پیدا کنم. ولی خب، دوست و آشنا

می خواهم چه کنم؟ بی دوست و آشنا هم تمام شهر را می شناسم. برای همین بود که وقتی می دیدم که مردم همه شهر را می گذارند و می روند ییلاق، به نظرم می رسید که همه از من دوری می کنند. این تنها ماندگی برایم سخت ناگوار بود و سه روز تمام در شهر پرسه زدم. بولوار و پارک و کنار رود^۱ را از زیر پا می گذراندم و یک نفر از اشخاصی را که عادت کرده بودم یک سال آزرگار در ساعت معین در جای معینی ببینم نمی دیدم. گیرم آنها البته مرا نمی شناسند ولی من همه شان را می شناسم. خوب هم می شناسم. می شود گفت که در چهره ی یک یکشان باز یک شده ام. وقتی خوشحالند حظ می کنم و وقتی افسرده اند دلم می گیرد. اما با پیر مردی که هر روز در ساعت معینی در کنار فانتانکا^۲ می بینم می شود گفت دوست شده ام. حالت چهره اش خیلی موقر است و همیشه انگاری در فکر است. مدام زیر لب چیزی می گوید و دست چپش را حرکت می دهد، انگاری با این حرکات بر آنچه در سرش می گذرد تأکید می کند. عصای دراز پر قوز و گره ای در دست راست دارد، با دسته ای طلایی. او هم متوجه من شده و انگاری به احوال من علاقه پیدا کرده است. یقین دارم که اگر در ساعت مقرر مرا در کنار فانتانکا نبیند دلشنگ می شود. این است که گاهی، مخصوصاً وقتی سردماغ باشیم،

۱. بولوار نیوسکی و باغ تابستانی و پیاده روهای ساحل رود، زیباترین گردشگاه های پترزبورگ هستند.

۲. Fontanka؛ آبراهی است که از میان پترزبورگ می گذرد.

سَرکی به هم تکان می‌دهیم. چند روز پیش که دو روز بود یکدیگر را ندیده بودیم چیزی نمانده بود که از راه احترام کلاه از سر برداریم. اما خوشبختانه تا زیاد دیر نشده بود به خود آمدیم و دست‌هایمان فروافتاد و دوستانه از کنار هم گذشتیم. من با عمارت‌های شهر هم آشنا شده‌ام. وقتی از خیابان رد می‌شوم هر یک مثل این است که به دیدن من می‌خواهند به استقبال بیایند و با همه‌ی پنجره‌های خود به من نگاه می‌کنند و با زبان بی‌زبانی با من حرف می‌زنند. یکی می‌گوید: «سلام، حالتان چطور است؟ حال من هم شکر خدا بد نیست. همین ماه من می‌خواهند یک طبقه رویم بسازند.» یا یکی دیگر می‌گوید: «حالتان چطور است؟ فردا بناها می‌آیند برای تعمیر من!» یا سومی می‌گوید: «چیزی نمانده بود آتش سوزی بشود. وای نمی‌دانید چه هولی کردم!» و از این جور حرف‌ها. بعضی از آن‌ها را خیلی دوست دارم. بعضی‌شان دوستان مهربانی هستند. یکی از آن‌ها خیال دارد امسال تابستان یک معمار بیاورد برای معالجه‌اش. من تصمیم دارم هر روز سری به او بزنم که مبدا خدانخواستہ در معالجه‌اش اهمالی بشود. اما ماجرای آن خانه‌ی نقلی گلی‌رنگ را فراموش نمی‌کنم. نمی‌دانید چه عمارت آجری ملوس دلچسبی بود. وقتی با آن پنجره‌های قشنگش به آدم نگاه می‌کرد دل آدم روشن می‌شد. به عمارت‌های زمخت و بدترکیب مجاورش با چنان افاده‌ای نگاه می‌کرد که هر وقت از کنارش رد می‌شدم راستی راستی کیف می‌کردم. اما

هفته‌ی پیش که بار دیگر از آن کوچه می‌گذشتم به رفیقم نگاه کردم. فریاد شکایتی از دلش به گوشم رسید. می‌گفت: «می‌خواهند زرد کنند!» جانیان بدکردار! وحشی‌های نفهم! از هیچ چیز نگذشتند. نه ستون‌ها را معاف کردند نه گیلویی زیبایش را. رفیق من سراپا زرد شد. انگاری یک قناری! از غیظ زردآبم به جوش آمد، طوری که چیزی نمالده بود برقان بگیرم. تا امروز نتوانسته‌ام دلم را راضی کنم و به دیدن رفیق بیست‌ساله‌ام که رنگ امپراتوری آسمان پناهمان را گرفته است بروم.

به این ترتیب شما، ای خواننده‌ی عزیز، می‌بینید که من با چه شور و صفایی با شهر خودم، پترزبورگ، آشنایم!

پیش از این گفتم که سه روز رنج بردم تا عاقبت دستگیرم شد که علت ناراحتی‌ام چیست. در خیابان حالم مسر جا نبود. غصه می‌خوردم که چرا از فلان کس اثری نیست؟ چندی است بهمان را ندیده‌ام! این یکی دیگر کجا رفته بود؟ در خانه هم خُلقم تنگ بود. دو شب تمام خودم را می‌کشتم تا سردر آورم که در این کنج خلوتم چه مرگم است؟ چرا در این اتاق همه‌اش این جور ناراحتم؟ حاج و واج به اطراف، به دیوارهای کپک‌زده و پاره‌شده و دوده‌گرفته، به سقف اتاق که تار عنکبوت، از برکت کفایت و کدبانویی ماتریونا^۱، ریسه‌ریسه از همه‌جایش آویخته است، نگاه

می‌کردم. همه‌ی مبل‌هایم را، یک‌یکِ صندلی‌هایم را، واریسی کردم و در پی علت نگرانی‌ام می‌گشتم، چون اگر حتی یک صندلی درست سر جایش نباشد آرامشم را از دست می‌دهم. سروقتِ پنجره رفتم، اما هیچ فایده نداشت. حتی کار را به جایی رساندم که ماتیونا را صدا کردم و فی‌المجلس، البته پدرانه، بابت تار عنکبوت (به طور کلی بابت شلختگی‌اش ملامتش کردم، اما او با تعجب بَر و برنگاهم کرد) انگاری نمی‌فهمید چه می‌گویم و بی‌آن‌که جوابی بدهد گذاشت و رفت، به طوری که تار عنکبوت‌ها هنوز با خیال راحت سر جای خودشان از سقف آویخته‌اند. عاقبت امروز صبح بود که علت این ناراحتی را حدس زدم. بله، علت این بود که مردم شهر همه مثل این است که از من می‌روند و به بیلاق می‌روند. این کلمه‌ی عوامانه را بر من ببخشید. ولی خب، من حالا حال و حوصله‌ی سلیس‌گویی ندارم. آخر هر کسی که سرش به تنش بیرزد و سر و پز آبر و مندانه‌ای داشته باشد و مثلاً درشکه سوار شود، فوراً در نظر من به آدم محترم خانواده‌داری مبدل می‌شود که همین‌که کار روزانه‌اش در اداره تمام شد بی‌آن‌که حتی چمدانی بردارد روانه‌ی بیلاق می‌شود و در امن و صفای خانواده‌ی خود جا خوش می‌کند. آخر عابران هر یک حالت خاصی داشتند که از دور داد می‌زد: «می‌دانید، من در شهر بمان نیستم! دو ساعت دیگر در بیلاقم.» اگر انگشتان ظریف و مثل شکر سفیدی بر پشت پنجره‌ای، اول ضرب می‌گرفت و بعد آن را باز می‌کرد و سر زیبایی

دختری از آن بیرون می‌آمد و گل فروش دوره گردی را صدا می‌کرد، من فوراً فکر می‌کردم که این گل‌ها نه به این منظور خریده می‌شوند که در آن اتاق دم کرده، با طراوت بهاری شان اندکی نشاط در دلی القا کنند، زیرا این دختر خانم گل دوست در شهر بمان نیست و به زودی به بیلاق می‌رود و گلدان را هم با خود می‌برد. تازه کار به این تمام نمی‌شد. من در حدس کشفیاتی که خاص خودم بود به قدری پیشرفت کرده بودم که می‌توانستم بی‌اشتباه بگویم که چه جور اشخاصی به کدام بیلاق می‌روند. مثلاً ساکنان جزیره‌ی سنگی یا جزیره‌ی داروساران یا مستأجران خانه‌های راسته‌ی پترزگف^۱ رفتاری سنجیده و بسیار پسندیده داشتند. لباس‌های تابستانی شیک می‌پوشیدند و با کالسه که به شهر می‌آمدند. هیئت ساکنان پارگولوا^۲ و دورتر از آن با سلامت نفس و متانت خود به نگاه اول اعتماد «القا می‌کرد». حال آن‌که اشخاصی که تابستانشان را در جزیره‌ی کریستفسکی^۳ می‌گذراندند به نشاط آرامشان شاخص بودند. اگر به یک قطار طولانی گاری برمی‌خوردم که گاریچانش به آهستگی هن‌هن‌کنان، دهنه‌ی یابو هاشان در دست، در کنار گاری هاشان پیش می‌رفتند و کوهی از همه‌جور مهبل، از میز و صندلی و کاناپه‌های ترکی و غیر ترکی و اثاث و خرب و پرت

۱. Petersgov؛ جایی نزدیک شهر، که پولدارها برای گردش یا استراحت به آن می‌رفتند.

۲. Pargolovo؛ در پانزده کیلومتری شهر قرار دارد و دور دریاچه‌اش ویلاهایی ساخته‌اند.

۳. Krestovski؛ یکی از جزایر دلتای نیوا است.



ناستنکا... آیا در دل تو تلخی ملامت و افسونِ افسوس
می‌دمم و آن را از ندامت‌های پنهانی آزرده می‌خواهم و آرزو
می‌کنم که لحظات شادکامی‌ات را با اندوه بر آشوبم و آیا لطافت
گل‌های مه‌ری که تو جمع‌گیسوان سیاهت را با آن‌ها آراستی
که با او به زیر تاج ازدواج بی‌پوندی پزمرده می‌خواهم؟...
نه، هرگز، هرگز و صد بار هرگز، آرزو می‌کنم که آسمان
سعادت همیشه نورانی باشد و لبخند شیرینت همیشه
روشن و مصفا باشد و تو را برای آن دقیقه‌ی شادی و
سعادت که به دلی تنها و قدرشناس بخشیدی دعا می‌کنم.



ISBN 978-964-209-083-9



9 789642 090839